

۱۳

آب را و، کافی را ترکیب می‌کنند
گل می‌چکد به روی نمی‌دانم
پس حاضری تو و، تولد من در باران
پیش از تولد تو بود که من عاشق تو شدم
گل می‌چکد

و از زمین پرتاب می‌زوم یا می‌پریم
و عمه من از مفرغ و پاپیروس می‌خواهد
از دوست داشتنی‌تر از با نیست
خوردم به خواب دوش مرا خواب خورده‌ای گل می‌چکد
حالا دو روز تربت من در راه است
با آب کافی هم عاشق شدن را پریده بودم
غسل گنجشک با تگرگ روی تیر چراغ برق
گل می‌چکد کبوتر می‌گوید یکشنبه، یا یکشنبه
با هم که دوست داشتنی‌تر از از نیست
وقتی مرا به سمرقند هم نخواهد برد
حالا دیگر بلند شو برویم وقت خوابیدن است
حالا که وقت نداریم سال آینده می‌خواهیم
و حالا مادر مرا می‌زاید

حالا که وقت نداریم سال آینده به دنیا می‌آییم
شش روز مانده به پایان برج بلدرچین
و شب‌پره از شب به روی پله شب دیگر پرید که گفتند شب‌پره

و مفرغ و پاپیروس در عمه‌زار صبح سمرقند
وقتی کنیزک را آماده می‌کنند تا مولوی و طوطی و تاجر همراه نبی بعد از نماز دست بپوشانند
نقرسید برقصید من هم کنار شما خواهم رقصید. حالا مرا بسازید
من ساخته‌شدنی هستم

من را بیاوران
من را بخوابان
بر روی جاده ابریشم و در کنار حفره گنجشکی
لالایی لاله از لبهایت این پیرمرد جوان را به خرناسه ابدی می‌بزد یا می‌تراند
خرناسه در قلمرو خرسی نیست در قلمرو انسان است
موهای تو در تارهای حنجره‌ام گیر کرده‌اند از خواب می‌پرانی‌ام
حالا مرا دوباره بخوابان
در زیر آفتاب بخوابان
از دیگران جدا بخوابان تنها بخوابان
و در کنار حفره گنجشکی بخوابان
و در بهار بخوابان
از پشت سر بیا، نگاهم کن و روز و شب نگرانم باش آنگاه
بی‌دغدغه مرا بمیران این‌جا همین‌جا
من اهل هند رفتن و این حرفها نیستم تو هند را بیاور این‌جا همین‌جا
و در بهار و در کنار حفره گنجشکی
وقتی که بوی نیمروی تو می‌پیچد
و پارچ آب از یخ تازه شبنم می‌گیرد
این‌جا آری همین‌جا مرا بخوابان
رفتم که رفتن من عین رفتن من باشد
و فرق داشته باشد با رفتن آن‌دیگران
حالا تو فرق روح مرا با ناخنهایت واکن
من عاشق فرق سرم

و پارچ آب را بر خاک تازه بریزان می‌بینم تو را هم می‌بینم
 آن سوتزک کنار درخت ایستاده‌ای و می‌درخشی در اشک
 و بازگشت من است این به سوی بی‌بازگشتگی
 دیگر نیاوراندم او سوی تو
 من را بخوابان

آینه را هم بر روی من بخوابان
 اغمای آن سوی مردن چقدر جزء به جزیی شدن دارد
 حالا من از تو می‌زوم تو می‌زوانی‌ام
 از هر چه از، از هر چه با، از هر چه گرچه، تو می‌زوانی‌ام
 تقسیم من به سوی نیست شدن مثل خواب زبان که در سکوت صداهاست
 حالا به روز حالا به شب حالا به هر چه شب و روز
 و بیست و چار ساعت من یکجا تمام شد
 حالا من می‌تراوم دستی مرا به سوی هیچ چیز می‌تراواند
 تکرار می‌شوند صداهای خیس تراوش

...

...

من را بخوابان

من را بیاوران

من مثل شعر تقطیع می‌شوم سوی پرنده‌های تطبیقی
 من هیچ چیز را به سوی هیچ در آواز هیچ
 زنبیلی از زیانه زیبایی در کنج حفره گنجشگی و هیچ
 استخری از طراوت پاشیدن در شیشه شکسته
 حالا بین چقدر گم شدنم را خمیده‌ام
 می‌آوراندم اکنون به سوی خویش
 صافم به شکل لیس که بی‌حس می‌آوراندم
 و ذره مرا در ذره‌های آندیگران فرو کرده حتی خود او هم این را می‌گویاند

...

حالا تو هر چه هستی من آن هستم من را بخوابان
 و این لحاف آینه را هم به روی من بخوابان

شکستن در چهارده قطعه نو برای رؤیا و عروسی و مرگ ۱۰۳

و ناگهان صدای گفتن او می آید و مرا می گویند

این چیزها را که حالا گفتم می گویند

آن را که آورانده، می گویند

او کیست؟ آن کسی که مرا می گویند؟

من را بخوابان من را بیاوران و بخوابان

و حالا بی بازگشتگی ام را کامل کن دیگر نیاوران خوابیده ام دیگر

ای آوراننده! ای آورانندگی من را دیگر نیاوران

آذر و دی ۷۲ - تهران

با احمد شاملو

دوسایه دست به شانه کنار تاریکی من و توایم که در صحنه مانده‌ایم و سالن خالی است
و بچه‌های گریه که از پشت صحنه سرک می‌کشند تا ببینند پرده کی برای همیشه می‌افتد
دو کور آوازخوان به روی نیمکتی سبز که قبلاً درخت بود نزدیک می‌شوند
و سازهای زهی خفته‌اند از اول شب
همین

من و تو دست به شانه کنار تاریکی و پرده کی برای همیشه می‌افتد!

پله آخر

برای آبای آسایشگاه

برای مردن مرا میان مریم‌ها و نرگسها نگذار
مرا رها نکن در آبهای جهان
به کهکشانشانم مرا نسپار
مرا نخست از میان النگوی آن نگاه زاویه‌دار آریب عبور ده
و از پله‌های سنگی شکسته بسته به سوی درختهای قدیمی که سایه‌هاشان در باد می‌وزند
ببر بالا آنور

مرا به هیچ کسی نشان نده: نه دخترم نه برادرهایم نه خواهرم نه پسرهایم
چه چهره‌های عجیبی دارند تمامی این خفتگان به تختهای اتاق
چقدر خسته‌ام!

به روی پله آخر مرا بگذار برگرد برو پایین
و میوه و گل و خرما را ببر که جایش این جان نیست
مرا ببر بالا آنور به روی پله آخر بگذار
صدای پای تو پره‌های ریخته از بالهای درناها به فصل ریختن برگهای آخر دنیاست
صدای رفتن تو تمام شد شکرا
چقدر خسته‌ام به استراحت طولانی نیاز دارم
به پشت روح بیابان مرا سوار کن
برو

و روز بعد اگر خواستی که بیایی بیا و آینه‌های هم بیار
و عکس آه‌های مرا هم ببین
ببین که دختر هشتاد ساله کوچولو - عروسکی از پارچه - دمر به زمین افتاده

و بعد مرا به دور من بچرخان
و در میان انگوی آن نگاه زاویه دارِ اُریب نگاه دار
نگاه دار و بچرخان
که من
نبوده‌ام

درونی

(غزل شکسته بی قرار)

"L'ignition du feu toujours intérieur"

«روشن کردن آتشی پیوسته درونی»

مالارمه

در حسرت آن چشمهای یاس افشان بر صورتم می سوزم
کی تکرار می کنی؟ می پرسم می پرسم کی تکرار می کنی؟ می سوزم
بر روی لبهایت، وقتی که اندامت، چون سایه بان به روی سرم می ماند
آن چیست، آن که می گویی چیست بر روی لبهایت؟ می سوزم
انگار کاخهای قدیمی را، دست شتابزده پاییز عریان و رنگین کرد
در آرزوی خفتن پهلو به پهلو تو بر روی آن گلیم رنگی کهنه می سوزم
آنقدر در کنار درت ماندم، تا کج شد آفتابم از لب بامت
من گرچه رفته بودم از خود، ماندم، چون سایه گذاخته ماندم می سوزم
افسانه هزار و یک شب ما غوغای درهم رسوایی ست
غولی شدم ز کوزه برون، گولم بزن که حقیقت را می سوزم
مردم چه سر به زیر روان اند از کوچه های خاکی خون آلود
دیدم دو روی سگه عالم را، آن «مهدی» مکرر دوران را
دستش «کتیبه» بود و مکرر بود: می سوزم می سوزم
از این جهان نمک نشناس، یک نیم گز سپیده و آزادی، خواست
با هر قدم، هزار گز از نیم گز مهجور ماند حالا منم که در این سودا می سوزم
آینه ای شدم به کوچه دنیا که بگذرند آن عکسهای رنگ به رنگ از برابرم

رفت آن دفیله مفتونی، تاریک ماندم و خالی می‌سوزم
 فال ورق درخت جدیدی را در شیب باغچه‌ها می‌کاشت
 بادی وزید و نظم ورق‌ها را، آشفته کرد ویرانه‌ای بر جای مانده‌ام می‌سوزم
 می‌بینی ام طناب به گردن، در باغ چشمهای تو می‌گردم
 در حسرت یک حلقه نفسگیر، از تنگ بازوان تو می‌سوزم
 هرگز خیال خواستیم پایان نیافت وقت جدا شدنم گفتم:
 این وصلها همه ناقص بود، در انتظار وصلت کامل می‌سوزم
 پرده تکان نمی‌خورد اکنون، همسایه رفته، جهان خفته
 با آرزوی یک شب یگه، در زیر چلچراغ چرخ زدن در تو می‌سوزم
 پولاد آبدیده می‌گذرد از خلال گوی تو، ماه آه می‌کشد
 خورشید تب زده‌ام آن زیر، بر روی آن گلیم رنگی کهنه می‌سوزم

آسایشگاه جهان

تمامی این چیزها که از برابر من حذف می‌شوند مرا به پیش تو می‌آرند
 فضای هندسی برگها دگرگون است چه ساده، درختها همه برمی‌گردند به زیر خاک
 زمین، تمامی ناهمواریهایش را بلعید و صاف شد
 که گفته بود زمین گرد است؟ هزار ضلع و زاویه در سایه‌های عمیقش دارد
 گذشتگی، زمین را، به شکل قالی نه متن ماهی بی‌خواب که نخ‌نما شده بود تا کرد،
 و پشتِ بارِ بَر باد و خاک و هوا انداخت و بُرد
 و شهر، شهر عقب می‌کشد به شکل شایعه از چهره عمیق حقیقت
 زمان تب‌زده را برکه دقایق و ساعات پاشویه داد
 و روز می‌رود که نیاید و ماه می‌رود که... و شب...
 و باد، پشتِ وزیدن پنهان شده و نور پشتِ دمیدن
 و قفل خواب به چشمان سرخ بیداری ست
 و کفشیها، همه در پشت در که جفت شدند، کسی به شهر نمی‌ماند
 و کشتی‌ها، هجوم تجربه بازگشت به اجزای اولیه خود را به منزل آخر رسانده‌اند
 و دستهای نامریی، پولادهای ماشینها و چدنهای قطارها را به عمق خاک برمی‌گردانند
 و شاخ کرگدن هستی، به شکل یاخته برمی‌گردد به پشت تپه بودن
 جهان - مجاله کاغذ - در سطلهای بی‌ته‌نسیان اتبار می‌شود
 و آتشی متمرکز، تمام دنیا را به چاله‌های هوایی می‌ریزد
 جهان گلوله یخ
 و حذف

و سهم کوچک من از میان این همه غوغای حذف شدن، صدای واژه نایی ست: تگرگ
 صدای آن طراوت تشنه طرب و طرز و شکل طشت و شیروانی و باران و دشت
 و چند فرسخ اطراف آن اتاق، در آن جا جهان پس می‌نشیند
 و هیچ چیز نمی‌ماند جز آن اتاق که آن هم پس می‌نشیند
 و تخت کوچک چوبی می‌ماند که آن هم - همین که تو دراز می‌کشی آن رو پس می‌نشیند
 و لحظه‌ای که تو را می‌بوسم و لحظه‌ای که جهان غافل می‌ماند آن بوسه هم
 پس می‌نشیند

و می‌خندی به شکل قطره قطره باران به روی شیشه، و، آنگاه، جاری، تمام
 و از برابر من حذف می‌شوی
 تمامی این چیزها که از برابر من حذف می‌شوند مرا به پیش تو می‌آرند
 تگرگ نیز پس می‌نشیند و هیچ چیز مرا به پیش تو می‌آرد
 تو نیز پس می‌نشینی: بخور عطر که از خود به سوی هیچ صعود کرده و، دیگر نیست
 و پایان
 و حال
 می‌بینمت

موسیقی

پیانو می شُنند یک شوپن به پشت یک پیانو و ما نمی شنویم
و ما نمی شنویم

و ما نمی شنویم

و ما نمی شنویم

و ما و ما و ما و ما نمی
شنویم و ما شنویم و ما نمی

شنویم نمی شنویم و یک شوپن به پشت یک نمی شنویم که می شنند
که می

و

و

و ما نمی شنویم م م م م م...

به پشت یک نمی شنند شوپن شوپن شوپن نمی شنند شو وپن شوپن
نمی نمی نمی نمی نمی ش می شنند و که که می شنویم نمی شنوی ی ی ی م م

آدمهای اتاق

اینها چگونه آدمهایی هستند؟
 بر پشت‌دایرهما مثل خواب راه می‌روند
 پرندمهایی هستند که با بالهای حروف اسفنجانی بر برگهای جهان خواب می‌روند
 با یک گراور آهویی از خاستگاه پیشانی
 و نیشگون شیرین دندان آبدار عشق نخستین را دارند بر لاله‌های گوش
 و موهای زیر دریایی که در میانه باران ماهیان ریز فرو می‌ریزند
 مثل درختهای زیبایی در جایی که چشم هیچ تماشاگری در کار نیست
 چگونه آدمهایی هستند که وقتی تو پیش من می‌آیی و در اتاق می‌مانی
 آنها هم می‌آیند؟

می سوزد

ستاره مثل تو نیست تو مثل ستاره نیستی
و آسمان که شکل تو نیست و تو که شکل آسمان نیستی
غمی که از تو می بارد مرا می گذازد
بهار مثل تو نیست تو مثل بهار نیستی

زیرا تو در نسیم ایستاده‌ای و، می سوزی
برهنه پای زیبای من که روی حصیر ایستاده خوابیده و می سوزد
غمی که از تو می بارد مرا...

و جنگ جنگل و جادو که از تو می گذرد
و با نگاه تو انگشترم آتش گرفت

و هیچ چیز مثل تو نیست و هیچ آدم دیگر شبیه تو نیست

برهنه پای زیبای من که روی حصیر ایستاده خوابیده و می سوزد
و زیبایی که پشت آهوئی بلند ایستاده، مشتعل از مفصل ستاره و دریا و می شتابد و می سوزد

مرا می گذازد غمی که از تو می بارد
و هیچ رؤیایی به شکل خواب چشم تو نیست نیست

رؤیای روبرو

کجایی کجایی؟ می‌گفتند در باغهای کیوی خرگوشهای کوچولو
 به این کجا و آن کجا می‌جنبانند گوشه‌اشان را در باغهای کیوی
 از آن نگاه بیضی بلند ترکمنی زبانه می‌کشید بهاری سه روزه
 زنی به پشت کرکره‌های حصیر گیوه‌هایش را از پا در می‌آورد
 و بی‌خیال و دور از شهر، پرنده‌وار می‌خواند
 و باغهای کیوی به شکل خواب پراکنده پشت دریاچه لمیده بودند
 و حالا لباسهایش را در می‌آورد
 دوچرخه‌ای پنجره‌کنار پنجره افتاده بود
 کجایی کجایی؟ می‌گفتند در باغهای کیوی
 تمامی تصویرها به روی قایق سبزی سوار بودند
 و از قرن هشتم هجری به سوی قرن چهارده میلادی می‌آمدند
 و ما کجا بودیم؟ من و تو؟ کجا؟
 و شاهزاده خانمی از برگ در پشت کرکره‌های حصیر برهنه بود
 ربنده بود شاعر را خوابی سپید و باغهای کیوی

کُنیل

باغم و این کرانه تونه از پنجره به سوی من آمد جهان نه تو و از سیاست الفاظ؟
 نه هیچ از یک شعور و چشمهای تو وقتی که تو بلند شدی از روی پل رنگ شراب صورت
 تو هان؟ ستاره و این وقتی که فحش داد بهار از شهر گم روی سینۀ من عهد داشت که
 تارو زهای آدم و خوابه خواب رود نه حتی نه آن که در کوچه راه می رود و نامهای شاعرها
 را یک یک از حافظه فریاد می زند مستی به شکل شانه و زنها با صورت سپید و رنگی
 گیوه و گربه آهو و گربه و گیوه و راه رفتن ازین سوی شعر به آن سوی پل و راه رفتن را گفتن
 و گفتن را رفتن و نه گفتن را رفتن و این نه گفتن را رفتن را نگفتن و رفتن تو گل نه مثل
 گل انه، گل پل را پیش از عبور ویران کردن تنها پلی که بعد از عبور ویران شود پلی است که
 پیش از عبور ویران شده باشد منم، پل ویران تو پیش از عبور و بعد از عبور تو گل
 و من؟ می بارم بر روی تو تو هر چه، گل یا ناگل می بارم نه مثل باران حتی از نه مثل
 باران گفتن هم بیزارم نه مثل یک شباهت نه، بی قیاس و تنها با یک هدف هدف باریدن
 است از بالا بر روی گل یا ناگل تو بگذار بگذرند جماعت بی گل بی گل ناگل نیست من
 شیردار جنگل جنگل، تو باشی در جنگل تو می غرم و شاد شبنم به حال شدن و شکل
 جمع شدن بر روی برگ و برگ جمع شدن روی درختهای جوانی که برگ کرانه این رود می روند
 و هیچ چیز نمی ماند ما می رویم نه، در خواب نه! در گل که می رود از بیداری تا آن سوی پل
 پل را خراب کن تا بگذرم حالا بپر پریدم با من نه گفتن من هم پرید حالا تو هان حالا تو هان
 حالا تو هان این وزن پل که پیش از ویران شدن باید شبنم باریدن من بر روی آن گل باشد
 پل را بلند کرد و به راه افتاد کی؟ آن که او حالا پل می گویم من ویران نمی شوم و
 می برم از روی شانهای شما بسیار خوب هر چه تو می گویی آن هان؟ آری همان
 این قصه را ما راه می رویم پل می رویم گل می رویم حالا نگاه! من، گل می شوم تو بپر پل
 می شوم بپر نه گل می شوم تو بپر پل می پرد از روی گل شبنم دوباره شبنم سه باره شبنم
 چهار باره شبنم هزار باره پل خوابید پل روی پرتگاه خوابید پل را دوباره می سازیم

چیزی نیست آن سو تویی این سو منم حالا ما پرتگاه را با این نوازش متقابل آماده می‌کنیم
حالا، بهر نه، بعداً بهر بعداً پریدم بگو قبلاً بهر می‌گویم این گونه گفتن، گفتن برای شیوه
گفتن نیست این گونه گفتن، گفتن برای یافتن مخفیهاست نوعی نوازش مخفیهاست
پل با نوازش متقابل آماده می‌شود آن حفره را آماده کن که پل بر روی آن قرار بگیرد. آهان
آهان با موسیقی نوازش کن با آن بلندی انگشتهایت نوازش کن آن حفره را بساز حالا
بزن بگو بزنند موسیقی آماده‌سازی نوازش پل را دیگر نپر بگذر نه، می‌پریم بگذر نه
می‌پریم بگذر بگذر بگذر بگذر را بگذر نه می‌پریم نه می‌پریم نه می‌پریم بگذار پل
بگذرد شبم هزار باره بر روی گل پل، احیاشده حالا با بوسه‌های رنگش بزن با
شبم و براق و اشک چشم پل را بشوی پل برق می‌زند بفرست بچه‌ها و کبوترها از روی
نرده‌ها بر روی رودخانه بیاویزند ماراه می‌رویم از روی پل گل راه می‌رود از روی پل
پل می‌رویم گل می‌رویم گل می‌رویم پل می‌رویم گل پل به سوی پل گل دیگر نگو
چیزی نگو پل گل پل چیزی نگو چیزی نمانده است بگویم چیزی نمانده است
بگویم راهم نمی‌گویم فرقی نمی‌کند که پل را از پشت سر خراب کنی یا از پیش رو پل را
خراب کن بسیار خوب کسی آمد؟ گل را بالای گوش تو در موی باغ می‌کارم باشبم و
براق و اشک چشم، تو را می‌شویم و می‌روم از روی پرتگاه، و پل در جیبم پل در و
بچه‌ها و کبوترها آویزانند بر روی رودخانه بی‌پل و پل از چشمهای شما مخفی حالا
برگردیم و دور را شروع کنیم از نو باغم و این کرانه تونه از پنجره به سوی من آمد
جهان نه تو

گوینده مخفی

افسرده‌ای که چنین موهابیت را بر روی سینه‌ام متلاشی کردی؟
آخر مگر تو نمی‌دانی من کور می‌شوم وقتی که تو می‌بینی‌ام؟
افسرده‌ای که چنین؟

از زیر تخت سینه می‌زنمت تو گوشهای درونی را آماده کن که بشنوی‌ام
با ضربه می‌زنمت با قلب می‌زنمت با این سیاه می‌زنمت افسرده‌ای؟

من گوشهای تو را با دستهایم محکم گرفته بودم تا نشنوی در باغ بودیم فریاد می‌زدم
تا نشنوی

جنگ جهانی من با تو از سینه‌ام آغاز شد آغاز من همیشه از آخر بود یا از میانه بود
افسرده‌ای؟

با گوش می‌زدمت تا نشنوی که بشنوی‌ام

در باغ بودیم اما کدام باغ؟

از وصف باغ فقط یک جفت غنچه خون در خاطر من هنوز هراسان است
فریاد می‌زدم تا نشنوی

گفتی من مار می‌خورم که چنین چشمهای شوم درخشانی دارم
گفتم من کور می‌شوم وقتی که تو می‌بینی‌ام
افسرده‌ای؟ آن هم چنین؟

و خونچه‌ای تبرک بینایی و خونچه‌ای تبرک کوری
در باغ بودیم من کور می‌شدم می‌دیدید‌ام و کور می‌شدم

تاریکی تمام در اطراف بود

از پشت پوست می‌زدمت از توی مهره می‌زدمت یکریز می‌زدمت
از آن جهان مخفی پیش از تولدم، از سینه، از زیر سینه، فریاد می‌زدم یکریز می‌زدمت
افسرده‌ای که چنین؟

گفتی که این شب آخر ایگاش هرگز نبود

گفتم که من همیشه در شب آخر هستم با تو نزدیک‌تر یا نزدیک‌تر
نزدیک‌تر از این؟ من زیر تخت سینه تو مخفی شدم باضربه می‌زنمت نزدیک‌تر از این؟
آری، نزدیک‌تر!

آن موبد دوجنسی شرقی در ما حلول کرد ترکیب می‌شدیم نزدیک‌تر
از این؟

از سینه‌ام، از زیر سینه‌ام آغاز شد جنگ جهانی من با تو

بین من و تو و سراسر این دنیا ویرانه‌ای نبود
ویرانه بعد آغاز شد

بر روی سینه‌ام تلاشی کردی - افسرده‌ای که چنین؟ - موهایت را

کاتب کتاب شد مکتوب در کتاب من پنهان شد

من با کتاب می‌زدمت تو با کتابتم مخفی شدیم افسرده‌ای؟

سگجان منم انسان تویی

یوسف تویی، بوی پیراهنت منم، گرگت منم

نه! من یوسفم، پیراهنت تویی، کنعان منم؟ کنعان تویی

مخفی شدیم افسرده‌ای آن هم چنین؟

وقتی که مثل رود گذر کردیم از هم دیگر چه ماند؟ افسرده‌ای؟

از زوزهام تمام ولایات شرق و غرب بیدار شد بیدار ماند سگجان منم

نزدیک‌تر یا نزدیک‌تر نزدیک‌تر از این؟

من گوشهای تو را با دستهایم محکم گرفته بودم تا نشنوی در باغ بودیم فریاد می‌زدم
تا نشنوی

و کور می‌شدم فریاد می‌زدم تا نشنوی
از وصف باغ فقط یک جفت غنچه خون در خاطر من هنوز هراسان است
موهای زن از تیرهای سقف صحنه فرو می‌ریخت
و پرده روی چهره آویخته فرود می‌آمد
عکسی شتابزده: یک جفت غنچه خون نزدیک‌تر از این؟
بیدار ماند از زوزه‌ام تمام ولایات شرق و غرب

در باغ بودیم اما کدام باغ؟
در باغ «جسمانی»؟ نه!
در باغهای بازگشته بابل یا چین؟ نه!
در باغ در اتاق در قونیه وقتی زنم از پشت در فریاد می‌زد و من می‌گفتم: «الان؟ الان؟»
نه آنجا نبود ترکی اودیپ؟ نه! این چیزها بر صحنه‌ها ظاهر نمی‌شوند
از زیر تخت سینه می‌زدمت با ضربه می‌زدمت با قلب می‌زدمت بی‌باک می‌زدمت
افسرده‌ای؟

آنجا نبود کجا بودیم؟ در باغ بودنمان محرز اما کدام باغ؟
با من نفس بکش نفست را بدم به سینه من قبلاً دمیده بودم حالا بدم آیا تویی؟
آری منم

تاریکی تمام در اطراف بود اما کدام باغ؟
می‌بافتند قالی باغی را بر روی سینه‌ام انگشتهای موی تو نامریی فریاد می‌زدند می‌بافتند
ای جا به جاشده از من رفته به قرن دیگری از من ای جو دیگری از من در کهکشان
دیگری از من

افسرده‌ای؟ افسرده‌ای تو چنین؟

ترکی اودیپ که چشمان خویش را در پشت صحنه در زیر آفتاب در آورد؟ نه!
خاکستری که روی صحنه سنگی نشسته است؟
خرناسه‌های اسب قدیمی که می‌رسد از پشت صحنه سنگی به گوش ما؟

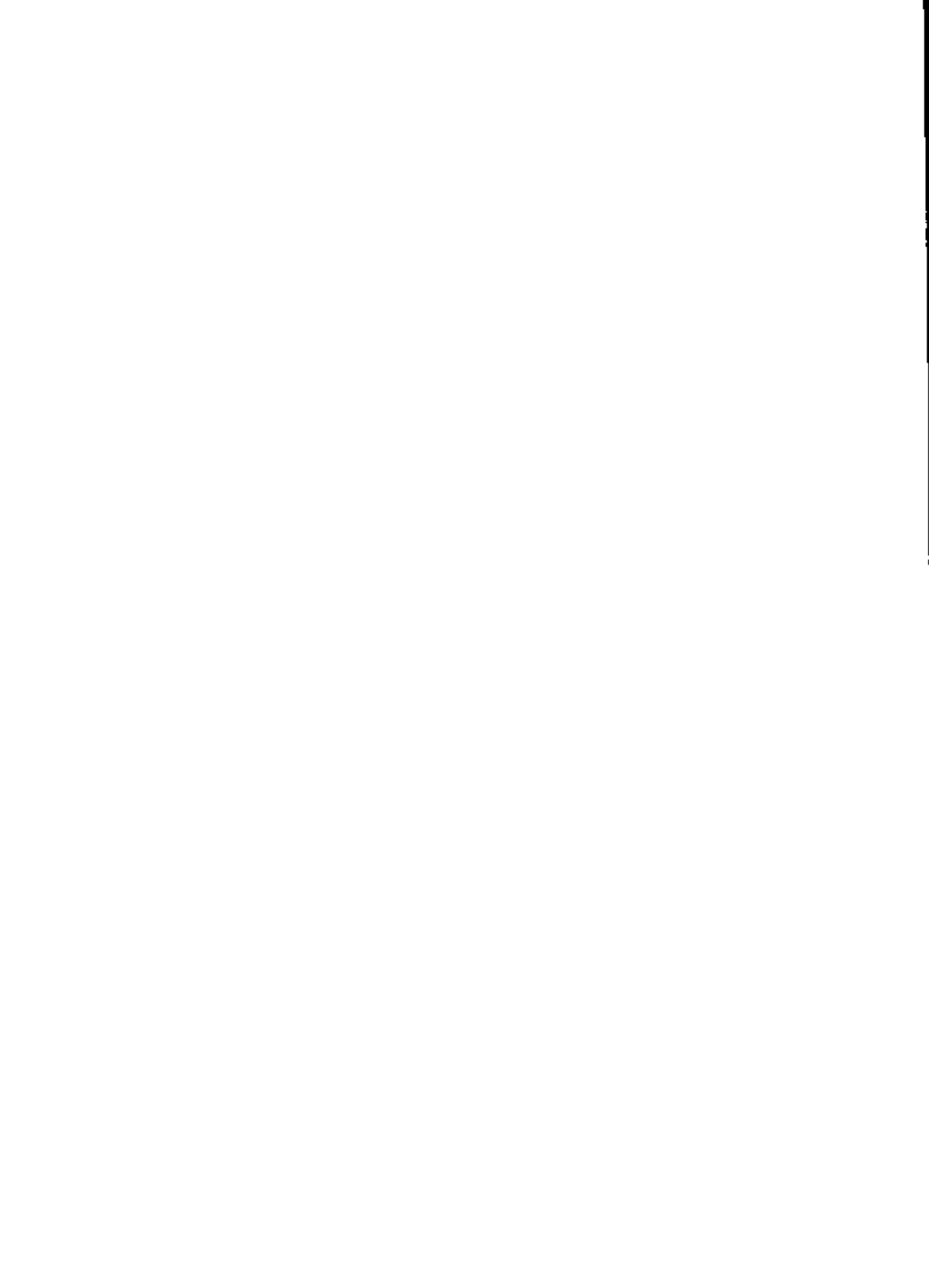
موهای مردهای که به آن تیر سقف آویخته‌ست؟
مار هلال که از سقف روح می‌گذرد؟
کوری که پشت اسب قدیمی نشسته است و می‌راند؟

نزدیک‌تر از این؟

با خونچهای تبرک بینایی و خونچهای تبرک کوری
گفتم که

من زیر تخت سینه تو مخفی شدم با ضربه می‌زنمت
با این سیاه می‌زنمت افسرده‌ای که چنین؟
آیا تویی؟ آری منم

چرا من دیگر شاعر نیمایی نیستم



چرا من دیگر شاعر نیمایی نیستم.

۱ - چرا شاعر کهن بندرت شعر خود را توضیح می داد و شاعر جدید، مثلاً نیما، و شاعر بعد از نیما، شعر خود را توضیح می دهند. علت آن است که فرم شعر شاعر کهن، حتی هر فرم و حتی فرم تک تک شعرهای او، قبلاً توضیح داده شده بود، یعنی نت فرم از پیش نوشته شده بود و شاعر با فرم شعرش، و یا بهتر بگوییم، با اجرای شعرش، آن نت را اجرا می کرد. چیزی که پیشاپیش توضیح داده شده، نیازی به توضیح بعدی توسط خود اجراکننده ندارد، گرچه ممکن است بعداً هزار جور توضیح پیدا کند. یعنی شعر شاعر کهن را پیش از آنکه او خود امضا کند، سنت امضا کرده بود و شاعر کهن از فرمهای پیشاپیش آماده شده و تعریف شده و مهر و امضا شده، استفاده می کرد: بیت، رباعی، مثنوی، غزل، قصیده، مستزاد، مسقط، قافیه، ردیف و غیره. معیار در شعر جدید این است که شاعر، شعر خود را خود امضا کند؛ یعنی شاعر در فرمی شعر بگوید که قبل از فرم آن شعر، وجود نداشته است و در آن فرم کسی قبل از او شعری نگفته است؛ و به همین دلیل، شاعر مدرن و پست مدرن توضیح می دهند: نیما در بیش از هزار و پانصد صفحه نامه، مقدمه، تعریف و تبصره، حرفهای همسایه، یادداشتهای روزانه و غیره توضیح می دهد. شاملو هم توضیح می دهد و اخوان هم توضیح می دهد و فرخزاد هم توضیح می دهد. کسی که می گوید شعر گذشته وزن نداشت، شعر من وزن دارد؛ کسی که می گوید قدما نمی دانستند قافیه چیست، من از قافیه به این صورت استفاده می کنم، قافیه زنگ مطلب است؛ کسی که می گوید من برای عروض ارزشی قائل نیستم و برای عروض نیمایی هم ارزشی قائل نیستم؛ کسی که می گوید وزن مثل نخی است که از خلال کلمات عبور می کند؛ کسی که می گوید شعر نباید روایت باشد، روایت متعلق به نوع ادبی دیگری است و شعر محض مقوله متفاوتی است؛ توضیح می دهد. به دلیل اینکه قرار است شعر او نسبت به شعر پیش از او، متفاوت، جدید و چیز دیگری باشد. کسی که